



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شے، رسید آن شے، بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان^(۱) را

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را

بُدم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بُدم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان^(۲) را

اگر تُرک است و تاجیک^(۳) است بدو این بنده نزدیک است
چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر، جان را

هَلا یاران! که بخت آمد، گَه اِیثارِ رخت (۴) آمد
سلیمانی به تخت آمد برایِ عَزَل، شیطان را

بِجَه از جا، چه می‌پایی (۵)؟ چرا بی‌دست و
بی‌پایی؟

نمی‌دانی، ز هُدُود (۶) جو ره قصرِ سلیمان را

بکن آنجا مناجات، بگو اسرار و حاجات
سلیمان، خود همی‌داند زبانِ جمله مرغان را

سخن باد است ای بنده، کُند دل را پراکنده
ولیکن اوش (۷) فرماید که: «گرد آور پریشان را»

قرآن کریم، سورہ یوسف (۱۲)، آیه ۳۱

«فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ»

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر يك تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هر يك کاردی داد، و گفت: بیرون آی تا تو را بنگرند. چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند: «معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»»

(۱) **خوب کنعان:** زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سورہ یوسف. (۱۲)، آیه ۳۱

(۲) **اسب سلطان:** کنایه از عشق ربّانی است.

(۳) **تاجیک:** قومی که عرب و ترک و مغولی نباشد، قوم ایرانی.

(۴) **ایثارِ رخت:** کنایه از نثارِ هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

(۵) **پاییدن:** ایستادن و توقف کردن

(۶) **هْدُهد:** شانه‌به‌سر، مُرشدِ هدایت‌کننده

(۷) **اوش:** او را، وی را، او می‌فرماید به وی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را

بُدَم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲

منظرِ حق، دل بُود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را

عشقِ حقّ و سِرِّ شاهدبازی‌اش
بود مایهٔ جمله پرده‌سازی‌اش^(۸)

پس از آن لولاک^(۹) گفت اندر لقا
در شبِ معراج شاهدبازِ ما

(۸) پرده‌سازی: ساختن پردهٔ نمایش، در اینجا منظور آفرینش جهان است.
(۹) لولاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام:
(«لَوْلَاكَ، لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ» = اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم
منظور: اگر به خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را
خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دلُ تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم (۱۰) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۱۰) لاجرم: ناچار، ناگزیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نفس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
وآن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (۱۱)

(۱۱) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فرو مآ(۱۲) ای پسر

«حضرت حق سراپا رحمت است. بر یک رحمت قناعت مکن.»

(۱۲) فرو مآ: نایست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

از غیب، رو نمود صلائی(۱۳) زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا(۱۴)

(۱۳) صلا: دعوت عمومی

(۱۴) روا: مخففِ روان، رونده

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۵۱

گفت پیغمبر که: نَفَحَت‌های (۱۵) حق
اندرین ایّام می‌آرد سَبَق (۱۶)

گوش و هُش (۱۷) دارید این اوقات را
دررُبایید این چنین نَفَحَات را

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی، خواجه‌تاش (۱۸)

(۱۵) نَفَحَتْ: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.

(۱۶) سَبَقَ: پیشی گرفتن، پیش افتادن

(۱۷) هُش: هوش

(۱۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَت رَو ز نَفَحْتُ^(۱۹) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(۱۹) نَفَحْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی‌علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت، ای سَقِیم^(۲۰)

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

(۲۰) سَقیم: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُماری غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بُده‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵

در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی‌ست
پیری و پَرْمُردگی را راه نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندایِ فَاَعْتَبِرُوا (۲۱) بشنوید اُولُواْلِْْبَصَارِ (۲۲)
نه کودکیّت، سرِ آستین چه می‌خایید (۲۳)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جَسْتَن (۲۴)؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرْنايید (۲۵)

قرآن کریم، سورۂ حشر (۵۹)، آیه ۲

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(۲۱) فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سورۂ حشر (۵۹).
(۲۲) أُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین. اشاره به آیه ۲،
سورۂ حشر (۵۹)

(۲۳) خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

(۲۴) جَسْتَن: جهیدن، خیز کردن

(۲۵) بُرْنَا: جوان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

هین مگو کاین مانند اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پَرَد در عَدَم

هرچه آید از جهان غیب‌وَش
در دلت ضَیْف (۲۶) است، او را دار خَوش

(۲۶) ضَیْف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فِتْی (۲۷)
تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خِلْعَت (۲۸) را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(۲۷) فَتَى: جوان مرد، جوان

(۲۸) خَلَعَتْ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود، آن ای بهی^(۲۹)
پس کمال البر فی اتمامه

ای زیبا، اینکه در شبِ دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسانِ تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.

يَا رَبِّ اَتِّمِّمْ نُورَنَا فِي السَّاهِرَةِ (۳۰)
وَانْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ (۳۱) قَاهِرَةِ

پروردگارا، در روز قیامت، نورِ ما را به کمال رسان.
و ما را از رسواکنندگانِ قهارِ نجات ده.

(۲۹) بهی: روشن، زیبا

(۳۰) ساهره: عرصهٔ محشر، روز قیامت

(۳۱) مُفْضِحَات: رسواکنندگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱

مُرده باید بود پیشِ حکمِ حق
تا نیاید زخم، از رَبِّ الْفَلَقِ (۳۲)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰

می‌زند جان در جهانِ آبگون
نعرهٔ یا لیتِ قومیِ یَعْلَمُونَ

گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک، ایوانِ کی خواهد بُدَن؟

گر نخواهد بی بدن جانِ تو زیست
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست؟

قرآن کریم، سورہ یس (۳۶)، آیہ ۲۶

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ^{صَلِّ} قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ.»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم
من می دانستند.»

قرآن کریم، سورہ الذاریات (۵۱)، آیہ ۲۲

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در
آسمان است.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵

روی زرد و، پای سُست و، دَلْ سَبُک
کو غذایِ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک؟

آن، غذایِ خاصِگانِ دولت است
خوردنِ آن، بی‌گلو و آلت است

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش
مر حسود و دیو را از دودِ فرش

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنّ افزونیست و، گُلّی کاستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیارایید ایوان را
فرو بُرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را

بُدَم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان را

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال^(۳۳)

(۳۳) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ^(۳۴) جو هست سِرگین ای فتّی^(۳۵)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۳۴) تگ: ته و بُن

(۳۵) فتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید (۳۶)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۳۶) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵

حکایت امیر و غلامش که
نماز باره بود و انسِ عظیم داشت
در نماز و مناجات با حق.

میر شد محتاجِ گرمابه سحر
بانگ زد: سُنْقُر (۳۷)، هلا بردار سر

طاس (۳۸) و مندیل (۳۹) و گل از آلتون (۴۰) بگیر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سُنْقُرُ آن دَم طاس و مَندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی بر ره بُد و بانگ صَلا (۴۱)
آمد اندر گوشِ سُنْقُرُ در ملا

بود سُنْقُرُ سخت مَوْلِع (۴۲) در نماز
گفت ای میرِ من ای بنده‌نواز

تو برین دگان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض (۴۳) و خوانم لَمْ یَكُنْ

قرآن کریم، سورۃ اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سُنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت^(۴۴)
میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

گفت: ای سُنقر چرا نایی بُرون؟
گفت: می‌نگذاردم این ذُفُنون^(۴۵)

صبر کن، نک اَمدَم ای روشنی
نیستم غافل، که در گوشِ منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیپاشِ (۴۶) مرد

پاسخش این بود می‌نگذارَدَم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت: آخر مسجد اندر، کس نماند
کیت وا می‌دارد؟ آنجا کِت نشاند؟

گفت: آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد تو را کآیی درون
می‌بِنگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پایِ این رهی (۴۷)

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصلِ ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفلی زفت (۴۸) است و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

قرآن کریم، سورۀ زمر (۳۹)، آیه ۶۳

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست...»

چون فراموش شود تدبیر خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(۳۷) **سُنْقَرُ**: پرنده‌ای شکاری و خوش‌خط و خال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

(۳۸) **طاس**: نوعی کاسهٔ مسی، لگن

(۳۹) **مَنَدِيل**: حوله

(۴۰) **أَلْتُون**: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.

(۴۱) **صَلَا**: مخفف صلاة به معنی نماز

(۴۲) **مُولِع**: حریص، آزمند، مشتاق

(۴۳) فرض: واجب، ضروری، لازم

(۴۴) چاشت: ظهر، میانه روز

(۴۵) نُوفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.

(۴۶) تیباش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.

(۴۷) رَهِی: رونده، سالک، غلام و بنده

(۴۸) زَفَت: ستبر، بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیاراید ایوان را
فرو بُرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که زِ وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۴۹)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خَلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره می‌کن، هله از کنارِ بامی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۱۰

گر به جَهل آیم، آن زندانِ اوست
ور به عِلْم آیم، آن ایوانِ اوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

خُنْک (۵۰) آن دَم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو

(۵۰) خُنک: خوش، خوشا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

در شهر، مست آیم تا جمله اهلِ شهر
دانند کاین رهی (۵۱) ز گدایانِ کوی نیست

(۵۱) رهی: رَوَندَه، مسافر، غلام، بنده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب
بی‌ادب را سرنگونی داد رب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیشِ بینایان، گُنی ترکِ ادب
نارِ (۵۲) شهوت را از آن گشتی حَطَبِ (۵۳)

چون نداری فِطْنَتِ (۵۴) و، نورِ هُدی
بهرِ گُوران، روی را میزنِ جَلَا

پیشِ بینایان، حَدَثِ (۵۵) در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گندیده حال

(۵۲) نار: آتش

(۵۳) حَطَب: هیزم

(۵۴) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

(۵۵) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کَانَ حَادثِ (۵۶) است
ز آنکه حادث، حَادثی را باعث است

لطفِ سابق را نِظاره می‌کنم
هرچه آن حَادث، دوپاره می‌کنم

(۵۶) حادث: تازه‌پدیدآمده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُوْد است و چراغِ اَبْتَری (۵۷)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۵۷) اَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۵۸)
شمعِ فانی را به فانییِ دیگر

(۵۸) غَرَر: جمع غَرَّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

أَنْصِتُوا بِظِیرِ تَا بِرِ جَانِ تُو
آید از جانان جزای أَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا رَا گُوشِ کُن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عُش (۵۹)
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگُش

(۵۹) عُش: آشیانه پرندگان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق (۶۰) بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفلِ زَفَت (۶۱) است و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموش شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموشِ خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

(۶۱) زَفَت: ستبر، بزرگ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کورمرغانیم و بس ناساختیم^(۶۲)
کَانَ سلیمان را دَمی نشناختیم

همچو جفدان دشمنِ بازان شدیم
لاجرَم^(۶۳) و امانده ویران شدیم

(۶۲) ناساخت: غیر آماده

(۶۳) لاجرم: به ناچار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر^(۶۴) را مقادیری نماند

(۶۴) اختر: ستاره

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴۹

چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو
سنگ بُرند از پیِ ایوانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن شاهی نه‌ایم که فردا شود عَجوز^(۶۵)
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش‌قدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵

چون فراموشت شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصّه‌های دم به دم
این بُود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کَژ رَوی، جَفَّ الْقَلَمُ کَژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰

مَنْفَذی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جُستن از غدیر (۶۶)

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گُدیہ ساز (۶۷)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنہ لَا تُبْصِرُونَ

(۶۶) غدیر: آبگیر، برکه

(۶۷) گُدیہ ساز: گدایی کننده، تكدی کننده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرحت داده ایم
شرح اندر سینهات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟
مَحْلَبی (۶۸)، از دیگران چون حالِبی (۶۹)؟

(۶۸) مَحَلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحَلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).

(۶۹) حَالِب: دوشنده شیر، در اینجا به معنی جوینده شیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قُربان را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۷۰) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری

(۷۰) وادی: بیابان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۹

من به پیشست حاضر و، تو نامه‌خوان؟
نیست این باری، نشانِ عاشقان

گفت: اینجا حاضری، اما ولیک
من نمی‌یابم نصیبِ خویش نیک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

بُدَم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹

عقل جزوی همچو برق است و درخش
در درخششی^(۷۱) کی توان شد سوی و خش^(۷۲)؟

نیست نورِ برق، بهرِ رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

عقلِ کودک گفت بر کُتَّابُ (۷۳) تَن (۷۴)
لیک نتواند به خود آموختن

عقلِ رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبُود در دوا عقلش مُصیب (۷۵)

(۷۱) دَرخُش: آدرخش، برق

(۷۲) وَخُش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

(۷۳) کُتَّاب: مکتب‌خانه

(۷۴) تَن: فعلِ امر از مصدرِ تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی
بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن
(۷۵) مُصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

گُهِ وجود چو کاهِست پیشِ بارِ عدم
کدام کوه که او را عدم چو گهِ نَرُبود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوارِ عشق شو وز ره می‌ندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

اگر تُرک است و تاجیک است بِدو این بنده نزدیک است
چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر، جان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز
سود نبُود در ضَلالت^(۷۶) تُرکتان^(۷۷)

(۷۶) ضَلالت: گمراهی

(۷۷) تُرکتان: مَجَازاً چالاک و سریع تاخت و تاز کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم، از آن ابر بر سَرَتِ بارم

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۴۶۸

جز توکّل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توسست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۸۹۴

مردِ حَجّیِ همراهِ حاجی طلب
خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او
بنگر اندر عزم و در آهنگِ (۷۸) او

گر سیاه است او، هم‌آهنگِ توست
تو سپیدش خوان، که هم‌رنگِ توست

(۷۸) آهنگ: قصد، عزم، اراده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

هَلا یاران! که بخت آمد، گه ایثارِ رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برایِ عَزَل، شیطان را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵

لیکِ نَفْسِ نحس و آن شیطانِ زشت
می‌گَشَنَدَتِ سَویِ کفران و کِنِشَت (۷۹)

(۷۹) کِنِشَت: در اینجا یعنی بتخانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نَفْس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (۸۰)

(۸۰) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سُلیمان، پای در دریا بِنه
تا چو داود آب، سازد صد زِره

آن سُلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول^(۸۱)

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرْکَبِ هِمَّتِ سَویِ اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لَاجَرَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان^(۸۲)
کی نهد دل بر سبب‌هایِ جهان؟

(۸۱) مَلول: افسرده، اندوهگین

(۸۲) عیان: آشکارا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

بِجَه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و
بی‌پایی؟
نمی‌دانی، ز هُدُ جوره قصرِ سلیمان را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹

از پدر آموز ای روشن‌جبین^(۸۳)
رَبَّنَا گفت و، ظَلَمْنَا^(۸۴) پیش از این

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای^(۸۵) مکر و حیلَت برفراخت

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و
اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از
زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(۸۳) جَبِين: پیشانی

(۸۴) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

(۸۵) لَوْ: پرچم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

از غیب، رو نمود صلائی (۸۶) زد و پرفت

کاین راه، کوته است گرت نیست پا روا (۸۷)

(۸۶) صلا: دعوت عمومی

(۸۷) روا: مخففِ روان، رونده

مجموع لغات:

(۱) خوبِ کنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱.

(۲) اسبِ سلطان: کنایه از عشقِ ربّانی است.

(۳) تاجیک: قومی که عرب و ترک و مغولی نباشد، قوم ایرانی.

(۴) ایثارِ رخت: کنایه از نثارِ هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

(۵) پاییدن: ایستادن و توقف کردن

(۶) هُدهُد: شانه‌به‌سر، مُرشدِ هدایت‌کننده

(۷) اوش: او را، وی را، او می‌فرماید به وی.

(۸) پرده‌سازی: ساختن پرده نمایش، در اینجا منظور آفرینش جهان است.

(۹) لولاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به

پیغمبر اسلام: «لَوْلَاكَ، لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ» (= اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم).

منظور: اگر به خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.

(۱۰) **لَا جَرَمَ**: ناچار، ناگزیر

(۱۱) **خُرْد و مُرْد**: ته بساط، چیزهای خُرْد و ریز

(۱۲) **فِرَو مَأَ**: نایست

(۱۳) **صَلَا**: دعوت عمومی

(۱۴) **رَوَا**: مخفّف روان، رونده

(۱۵) **نَفَحَت**: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.

(۱۶) **سَبَقَ**: پیشی گرفتن، پیش افتادن

(۱۷) **هُش**: هوش

(۱۸) **خواجه‌تاش**: دو غلام که متعلّق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

(۱۹) **نَفَخْتُ**: دمیدم

(۲۰) **سَقِیم**: بیمار

(۲۱) **فَاعْتَبِرُوا**: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).

(۲۲) **أُولُوا الْأَبْصَارَ**: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)

(۲۳) **خاییدن**: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

- (۲۴) جَسْتَن: جهیدن، خیز کردن
- (۲۵) بُرْنا: جوان
- (۲۶) ضَیْف: مهمان
- (۲۷) فَتَى: جوان‌مرد، جوان
- (۲۸) خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه
- (۲۹) بَهی: روشن، زیبا
- (۳۰) ساهره: عرصه محشر، روز قیامت
- (۳۱) مُفْضِحَات: رسواکنندگان
- (۳۲) رَبُّ الْفَلَق: پروردگار صبحگاه
- (۳۳) ذُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۴) تگ: ته و بُن
- (۳۵) فَتَى: جوان، جوان‌مرد
- (۳۶) حَديد: آهن
- (۳۷) سُنْقَر: پرنده‌ای شکاری و خوش‌خط و خال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.
- (۳۸) طاس: نوعی کاسه مسی، لگن
- (۳۹) مَنْدیل: حوله
- (۴۰) اَلْتون: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.
- (۴۱) صَلا: مخفف صلاة به معنی نماز

- (۴۲) مُوَلِّع: حریص، آزمند، مشتاق
- (۴۳) فَرَض: واجب، ضروری، لازم
- (۴۴) چَاشْت: ظهر، میانه روز
- (۴۵) ذُو فُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.
- (۴۶) تَبِیَاش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.
- (۴۷) رَهی: رونده، سالک، غلام و بنده
- (۴۸) زَفَت: ستبر، بزرگ
- (۴۹) عَنَا: رنج
- (۵۰) خُنْک: خوش، خوشا
- (۵۱) رَهی: رَوَندَه، مسافر، غلام، بنده
- (۵۲) نَار: آتش
- (۵۳) حَطَب: هیزم
- (۵۴) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۵۵) حَدَث: مدفوع، ادرار
- (۵۶) حَادِث: تازه‌پدیدآمده
- (۵۷) أَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور
- (۵۸) غَرَر: جمع غَرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۵۹) عُشّ: اَشِیَانَه پرنندگان
- (۶۰) تَفْتِیق: شکافتن

- (۶۱) زَفَت: ستبر، بزرگ
- (۶۲) ناساخت: غیر آماده
- (۶۳) لاجَرَم: به ناچار
- (۶۴) اختر: ستاره
- (۶۵) عَجوز: پیرزن، کهن سال، گنده پیر
- (۶۶) غدیر: آبگیر، برکه
- (۶۷) گُدیِه ساز: گدایی کننده، تكدی کننده
- (۶۸) مَحْلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحْلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).
- (۶۹) حَالِب: دوشنده شیر، در اینجا به معنی جوینده شیر
- (۷۰) وادی: بیابان
- (۷۱) دَرخُش: آذرخش، برق
- (۷۲) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون
- (۷۳) کُتَّاب: مکتبخانه
- (۷۴) تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن.
- (۷۵) مُصِیب: اصابت کننده، راستکار، راست و درست عمل کننده
- (۷۶) ضَلالت: گمراهی
- (۷۷) تُرکتاز: مجازاً چالاک و سریع تاخت و تاز کردن

- (۷۸) **آهنگ:** قصد، عزم، اراده
- (۷۹) **کنِشت:** در اینجا یعنی بتخانه
- (۸۰) **خُرد و مُرد:** ته بساط، چیزهای خُرد و ریز
- (۸۱) **مَلول:** افسرده، اندوهگین
- (۸۲) **عیان:** آشکارا
- (۸۳) **جَبین:** پیشانی
- (۸۴) **ظَلَمْنَا:** ستم کردیم
- (۸۵) **لِوا:** پرچم
- (۸۶) **صلا:** دعوت عمومی
- (۸۷) **رَوا:** مخفّفِ روان، رونده